

درس یازدهم:

خاک آزادگان

قالب شعر: غزل

۱- به خون کرکشی خاک من، دشمن من / بجوشد گل اندر گل از گلشن من

قلمرو زبانی:

به خون کشیدن : کشتن

قلمرو ادبی:

کنایه : « به خون کشیدن » کنایه از « نابود کردن، کشتن » / خاک: مجاز از سرزمین / گل : استعاره از رزمندگان / کنایه : مصراع دوم : مرگ پایان ما نیست / گلشن: استعاره از « کشور »

قلمرو فکری :

ای دشمن سرزمین من ، اگر سرزمین مرا غرق در خون کنی ، بدان که مرگ پایان زندگی ما نیست .

۲- تنم کربوزی، به تیرم بدوزی / جدا سازی ای خصم، سراز تن من

قلمرو زبانی:

« م » در « تنم » : مضاف الیه (تن من) / « م » در « به تیرم » : مفعول (به تیر مرا) / خصم : دشمن / بسوزی: بسوزانی

قلمرو ادبی:

به تیر دوختن : کنایه از تیرباران کردن، کشتن / سر از تن جدا کردن: کنایه از کشتن / بسوزی، بدوزی: جناس ناهمسان اختلافی

قلمرو فکری:

ای دشمن سرزمین من ، اگر تنم را بسوزانی و با تیر بدنم را سوراخ سوراخ کنی و سر از تنم جدا کنی ...

۳- کجایم توانی، ز قلبم ربایی / تو عشق میان من و میهن من؟

قلمرو فکری :

هرگز نمی توانی عشق میان من و میهنم را از قلبم جدا سازی.

۴- من ایرانی ام، آمانم شهادت / تجلی هستی است، جان کندن من

قلمرو زبانی:

آرمان: ارزو، عقیده / تجلی: آشکار شدن

قلمرو فکری :

من ایرانی هستم و تمام آرزویم هم شهادت است ، بدان ای دشمن که جان دادن من ، آشکار ساختن هستی است

۵- پندار این شعله، افسرده گردد / که بعد از من افسرود از مدفن من

قلمرو زبانی:

افسرده گردد: خاموش شود / مدفن: قبر

قلمرو ادبی:

شعله : مجاز از گرمی /

قلمرو فکری :

ای دشمن ، تصوّر نکن که گرمی علاقه من به میهنم از بین می رود که بعد از مرگم هم این گرمای علاقه از قبرم شعله می کشد

۶- نه تسلیم و سازش، نه تکریم و خواش بتازد به نیرنگ تو، توسن من

قلمرو زبانی:

تکریم: بزرگ داشت / تو: دشمن / توسن: اسب رام نشده و سرکش.

قلمرو ادبی:

توسن : استعاره از خشم و قدرت

قلمرو فکری :

ای دشمن ، در برابر تو هرگز نه تسلیم خواهم شد و نه سازش خواهم کرد و در برابر نیرنگ تو خواهم تاخت

۷- کنون رود خلق است ، دریای جوشان هم نموشم خشم شد خرمن من

قلمرو زبانی:

جوشان : وندی (جوش + ان) / خرمن من : تمام هستی من

قلمرو ادبی:

*رود خلق: اضافه تشبیهی (خلق مانند رود است) / رود خلق: مشبه ، دریا: مشبه به ، جوشان : وجه شبه / خوشه خشم: اضافه

تشبیهی / خرمن من: مشبه ، خوشه خشم : مشبه به

قلمرو فکری :

اکنون مردم همانند دریایی جوشان هستند که تسلیم تو نمی شوند و خشم و خروش آن ها نشانه این است که در برابر تو ایستادگی خواهند کرد.

۸- من آزاده از خاک آزادگانم گل صبر، می پرورد دامن من

قلمرو ادبی:

تشبیه : گل صبر (صبر مانند گل است) / کنایه : « در دامن پروردن » کنایه از « تربیت و رشد دادن » / خاک : مجاز از سرزمین

قلمرو فکری :

من از سرزمین آزادگان هستم که بسیار صبور هستم

۹- جز از جام توحید، هرگز نوشم زنی که به تیغ ستم کردن من

قلمرو زبانی:

توحید : خدا را یکی دانستن

قلمرو ادبی:

تشبیه : جام توحید (توحید مانند جام است) / تشبیه : تیغ ستم (ستم مانند تیغ است)

مصراع اول: کنایه از یکتاپرستی / مصراع دوم: کنایه از کشتن

قلمرو فکری :

اگر سرم را از تنم جدا کنی هرگز از راه یگانگی خدا منحرف نخواهم شد.

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی:

۱- برای واژه «افسرده» دو معادل معنایی بنویسید. **منجم- خاموش- پرموده**

۲- بیت زیر را بر اساس ترتیب اجزای جمله در زبان فارسی مرتب کنید؛ سپس اجزای هر جمله بیت را در جدول قرار دهید.
«من ایرانیم، آرمانم شهادت تجلی هستی است، جان کندن من»

نهاد	گزاره
من	ایرانیم
آرمانم	شهادت
جان کندن من	تجلی هستی است

۳- در بیت زیر، ضمیر «م» به ترتیب، در نقش دستوری مضاف‌الیه و مفعول قرار گرفته است.

«تم کربوزی، به تیرم بدوزی جداسازی ای خشم، سرازتن من»

قلمرو ادبی:

۱- این سروده را از نظر قالب و مضمون با شعر «مهر و وفا» مقایسه کنید.

مرد و غزل، مستند- مرد و رویت دارند- مهر و وفا، عاشقانه است- خاک آزادگان اجتماعی که شور حاسی در آن دیده می شود.

۲- در شعری که خواندید، واژه های «خاک» و «شعله» در کدام مفهوم مجازی به کار رفته اند؟ وطن - عشق

۳- در سال های پیش با اجزای جمله (نهاد، مفعول، متمم، مسند و فعل) و جایگاه هر یک از آنها در جمله آشنا شدیم. گاهی

اجزای کلام، برای تأثیر بیشتر سخن در زبان ادبی، بنابر تشخیص شاعر یا نویسنده جا به جا می شود، مانند مصراع «گل صبر می

پرورودا من» که مفعول و فعل بر نهاد، مقدم شده است تا شیوایی و رسایی کلام بیشتر شود؛ به این گونه بیان «شیوه بلاغی» می

گویند. این شیوه در مقابل شیوه عادی قرار می گیرد. در شیوه عادی، اصل بر این است که نهاد همه جمله ها در ابتدا و فعل در پایان قرار گیرد و سایر اجزای جمله، مانند متمم، مفعول و مسند در جایگاه معمول خود طبق زبان معیار واقع شوند.

- نمونه ای از کاربرد شیوه بلاغی را در متن درس بیابید و آن را توضیح دهید. **بناز به نیرنگ تو توسن من**

قلمرو فکری:

۱- در کدام بیت، بر مفهوم «یگانه پرستی» شده است؟ **میت آخر**

۲- مضمون بیت های دوم و سوم را با سروده زیر مقایسه کنید.

«تا زبر خاکی، ای درخت تنومند مگسل ازین آب و خاک، ریشه پیوند» ادیب الممالک فراهانی

عشق به وطن همیشه دلم وجود دارد- خاک آزادگان خطاب به دشمن است و این میت خطاب به مردم جامعه

۳- شاعر در کدام بیت، به مفهوم آیه شریفه «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» (آیه

۱۶۹، سوره آل عمران) اشاره کرده است؟ **میت چهارم**

۴-

روان خوانی:

شیر زنان ایرانی

من تقریظ رهبر معظم انقلاب بر کتاب «مسن زنده ام»:

کتاب را با احساس دوگانه اندوه و افتخار و گاه از پشت پرده اشک خواندم و بر آن صبر و همت و پاکی و صفای
بر این هنرمندی در مجسم کردن زیبایی و رنج و شادی و آفرین گفتم. گنجینه یاد و خاطره های مجاهدان و
آزادگان، ذخیره عظیم و ارزشمندی است که تاریخ را پر بار و درس و آموختنی را پر شمار می کند. خدمت
بزرگی است آنها را از ذهن و حافظه بیرون کشیدن و به قلم و هنر و نمایش سپردن.
این نیز از نوشته های است که ترجمه اش لازم است. به چهار بانوی قهرمان این کتاب و به ویژه نویسنده و راوی
هنرمند آن سلام می فرستم.

۱۳۹۲ / ۷ / ۵

قلمرو زبانی:

تقریظ: ستودن، نوشتن یادداشتی ستایش آمیز در باره یک کتاب

ابتدا باید مجروحانی را که وارد بخش فوریت های پزشکی (اورژانس) می شدند شناسایی، و بعد مشخصاتشان را ثبت می کردم. برای این
کار، لباس های مجروحان را با قچی از تشان بیرون می آوردم تا آماه شست و شو و رسیدگی شوند.
بیمارستان به همه چیز شبیه بود جز بیمارستان؛ غلغل بود. ازدحام مردم برای اهدای خون و کمک رسانی، همه کارکنان بیمارستان
را کلافه کرده بود و نظم بیمارستان از دست رئیس و مدیر و پرستار و نگهبان، خارج شده بود. صدای زوزه آمبولانس و صدای
هشدار حمله هوایی، درهم آمیخته بود.

و خدایی که در این نزدیکی است / لای این شب بوی پای آن کلج بلند...

احمد رمضان زاده

قطع برق، پنجم حمله هوایی، بیمارستان را ناچار به استفاده از برق اضطراری می کرد. تخت ها کلاف مجروحان را نمی داد. حتی فرصت نمی شد جنازه شهدا را به سردخانه منتقل کنند. حتما باید بالای سرفرازی رفتی تا تشخیص می دادی، زنده اند یا مرده. کورستان شهر، کنجایش این همه جنازه را نداشت. حتی برای بردن اجساد، ماشین نداشتیم و آمبولانس ها ترجیح می دادند، مجروحان را جابه جا کنند.

از زمین و آسمان، مرکب شهری باید. کودکانی که مادریشان را در بمباران از دست داده بودند، سرگردان و تنها در شهر، رها شده بودند.

با خودم گفتم: «جنگ مسئله ریاضی نیست که درباره اش فکر کنی و بعد حلش کنی؛ جنگ اصلاً منطقی ندارد که با منطق بجوایی با آن کنار بیایی. جنگ، کتاب نیست که آن را بخوانی. جنگ، جنگ است. جنگ حقیقی است که تا آن را نبینی، درکش نمی کنی.

کم کم به تابلوی راهنمای ۱۲ کیلومتری آبادان نزدیک می شدیم. چند نفر سرباز در کنار جاده، زیر لوله های نفت به حالت سینه خیز، دراز کشیده بودند و چند خودروی خودی متوقف شده، توپ تم را جلب کرد. ما همان خودروی مابا صدای انفجار مهیبی متوقف شد. نمی توانستیم هیچ حرفی بزنیم.

از راننده پرسیدم: چی شد؟

گفت: «نمی دانم، مثل این که اسیر شدیم».

- اسیر کی شدیم؟

- اسیر عراقی ها.

- اینجا که آبادان نیست؟ تو ما رو دای دست عراقی ها؟

- الله اکبر، خواهر! همه با هم اسیر شدیم.

در این پنجم، سربازهای عراقی سریع خودشان را به ماشین ها رساندند. من کنار پنجره، بی حرکت نشسته بودم، اما آن ماشین ها ماشین را با افتاق شکستند.

وقتی پیاده شدیم، مثل مور و ملخ از کیسنگاه های خود درآمد و دور ماشین جمع شدند و راننده و سر نشین را مثل کیسه شن به پایین جاده پرتاب کردند.

دست هایم را روی لباس هایم کشیدم. مقنعه ام را میخاندم. به چوب هایم اشاره کردند. آستر چوب هایم را بیرون کشیدم و وقتی دست هایم را از جیمم در آوردم، در حالی که حکم ماموریتم را در یک ششم پنهان کرده بودم، شروع به میخاندن جیمم کردم.

افسر عراقی متوجه کاغذها شد و اشاره کرد: «مشت را باز کن». با خنده ای زیرکانه، انگار که به کشف بزرگی رسیده است، حدود کاغذ را از من گرفت و مترجم را صدا کرد.

مترجم خواند: مصومه آباد؛ نمایندۀ فرماندار آبادان.

ماموریت: انتقال بچه های پرورنگاه به شیراز.

فکر کردند یکی از مرده های مهم نظامی ایران را به دام انداخته اند. در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند پشت سر هم به عربی جملاتی می گفتند و من گنججای فکر کردند یکی از مرده های مهم نظامی ایران را به دام انداخته اند. در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند پشت سر هم به عربی جملاتی می گفتند و من گنججای حرکات و حرف های آن ها را گوش می دادم و دور برم را می پاییدم. اما هر چه بیشتر گوش می دادم، کمتری فهمیدم. کلمه «بنات انجینی» و ژنرال را در هر جمله و عبارتی می شنیدم و بلافاصله، بی سیم زدن و خبر را ارسال کردند.

از مترجم پرسیدم: «چی می که»؟

گفت: «می که ماد و ژنرال زن ایرانی را اسیر کرده ایم».

گفتم: «ماد و کار حلال احمریم».

ترجمه کرد و افسر عراقی گفت: «زن های ایرانی از مرده های ایرانی خطرناک ترند».

و خدایکی که در این نزدیکی است / لای این شب بویا، پای آن کج بلند...

احمد رمضان زاده

از این که دو دختر ایرانی در نظر آن هایتدر خطر آفرین بودند، احساس غرور و استقامت بیشتری کردم. یاد روزهایی افتادم که می خواستم خدا امتحانم کند. باورم نمی شد که امتحان من اسارت باشد.

برادرایم رامی دیدم که دست بسته و اسیرند. نمی خواستم جلوی دشمن، ضعف نشان دهم. عنوان بنت النخعی و ژنرال به من جسارت و جرئت بیشتری می داد اما از سرنوشت مبهمی که پیش رویم بود، می ترسیدم.

صبحدم بیست و چهارم مهر هم زمان شد با سروصدای خودوهای بعضی و هجوم دوباره ی گروه کرده نیروهایی که از شمال ترشهر به سمت همین جاده سرازیر بودند. من و مریم را به کودالی انتقال دادند.

تعدادمان ساعت به ساعت بیشتری شد. ساعت ده صبح جوانی با قاشق باریک و بلند و محاسنی قوه ای مثل تیری که از دور سلیک شود، به جمع ما پرتاب شد. پنجاه رأس کوسفند با صدای زنگوله هایشان او را همراهی می کردند و عراقی ها کوسفند را بهم با او داخل کودال کردند. به هر طرف که سرمی چرخانیدیم، صورت کوسفند ها قوی صورتان بود و روی دست و پامان فند می نه تهند و یکسر جمع می کردند.

هر کوسفندی که سروصدای کرد، به محض این که آن جوان، دستی به سرش می کشید، آرام می شد. یکی از برادرهای سپاه امیدیه از او پرسید: «است چه برادر؟ شغل چیست؟»

باسادگی و صداقت تمام گفت: «اسم «غریز» است و چوپانم. کاشی، ستم. دیروز از کاشان راه افتادم. تو ولایتان هرکی دوست داشت چندتا کوسفند برای سلامتی رزمند ما به جبهه هدیه کرده، من تو مسیر آبادان بودم که گیر افتادم.

ما را از گروه جدا کردند و سوار ماشین شدیم اما هر دو ترجیح می دادیم، بین کوسفند باشیم نه بین کرک!

صبح روز بعد با صدای همه بیرون، سرایمه، بلند شدیم و برای این که از اخبار جدید، مطلع شویم از پشت پنجره، بیرون را نگاه کردیم.

كاميوني پراز اسيران ايراني از نظامي گرفته تا غير نظامي و سپرو جوان، وارد زندان كردند.

يك نفر به آرامي گفت: «اين چه تقدير و مصلحتي بود؛ ما آماده بوديم بجنگيم تا در راه خدا كشته شويم، آن وقت بچگونه اسير شديم؛ يعني، خدا اينجا نشستن و گنگ خوردن را از ما قبول مي كند؟»

از من پرسيدند: «كي به كربلا آمديد؟»

گفتم: «اينجا كربلا نيست، تنومه است».

گفت: «چرا، اين راه و اين تقدير، عين كربلاست. عشق به كربلا و سيد الشهدا شمار به عراق كشيده است».

طلبه اي كه نزديك تر بود پرسيدم: «برادران مجروح اين جا نيستند؟» گفت: «نه خواهر، اين جا سالم ها را مجروح مي كنند».

بچه ها را نوبتي و از روي ملاك و معيار خودشان انتخاب مي كردند و آن ها را به اتاق گنجينه روانه مي كردند. روي هر كس انگشت «حرس اخميني» (پاسدار) مي گذاشتند،

او را با پاي خودش مي بردند، اتاروي چهار دست و پا و چهره اي خونين و مالين برمي كردند كه اصلاً قابل شناسايي نبود.

بچه ها براي اين كه اين فهاي ظالمانه و دغزاش را قابل تحمل كنند، همه چيز را به خنده و شوخي گرفته بودند. مي نشستند تو صف گنگ خوري اما اسمش را گذاشته بودند، هوا

خوري. لباس هاي ضخيم و آستين بلند را چندان تن هميكرمي كردند كه شدت ضربات قابل ها را كمتر احساس كنند.

ديوار ها تنها شريك و تكيه گاه در درونج ما بودند. ديوار هايي كه تعداد كاشي قهوه اي رنگ آن ها را دانه دانه شمرده بوديم. ديوار هايي كه ديكر همه ي سايه روشن هايشان را مي

شناختيم. كوبي در ديوار، بخشی از دارايي ما بود كه با ما جابه جامي شد. اتا ديوار هاي سلول شامه سيزده براي ما آشتاتر و جذاب تر بود. حر كاشي، يادگاري از يك عزيز در

قاب بود. يادگاري با با جسم تيزي، هنرمندان با شعري لطيف و سوزناك، روي ديوار حك شده بود. روي يكي از كاشي ها نوشته شده بود:

«تابوت مسراجاي بلندي بگذايد / تا باد برد سوي وطن، بوي تنم را»

در شهریور ۱۳۶۱ دین دیدارمان با هیئت صلیب سرخ انجام شد. با آمدن این هیئت شور و هیجان زیادی در اردوگاه به راه می افتاد و فضای اردوگاه پر از پرندۀ های کاغذی می شد. اسرا با این پرندۀ های کاغذی چند ساعتی را به سرزمین مادری سفر می کردند و همه در حال و هوای دیگری سیر می کردند.

رئیس هیئت صلیب سرخ گفت: «ما از خانواده هایتان برای شما نامه آورده ایم. شما می توانید پایین همین نامه ها پاستحان را بنویسید. در هر نامه، بیشتر از بیست و دو کلمه بنویسید؛ فقط با خانواده احوال پرسی کنید».

من هم، تمام حواسم به نامه ها بود که یک باره، چشمم به تکیه کلام پدرم که صدایم می کرد «نور دیده» روشن شد. دیگر توضیح و ترجمه رانده می شنیدم، نه می فهمیدم. بی اختیار، سرم را جلو و جلوتر و چشمانم را ریز می کردم تا مطمئن شوم دست می بینم و دست می خوانم. وقتی فهمیدم نامه ای که روی دیگر نامه هست، مال من است، آن را به ستم گرفتم. نامه را گرفتم و بوسیدم؛ گرمای دستانش را روی کاغذ نامه حس می کردم. به رو قطرات اشک که بهنگام نوشتن از چشمانش، روی نامه چکیده بود، دست می کشیدم. نامه بوی پدرم را می داد؛ بوی اسطوخودوس زندگی ام را. بوی مهربانی و عشق و می داد. تمام کلماتی را که پدرم با دستان لرزان نوشته بود، مثل شربت خشک و کوارا نوشیدم و کلمه به کلمه خواندم:

«نور دیده کجایی؟ از کجا باور کنم تو بی تا سلامت کنم. همه جا را گشتم. سراغ تو را از هر کسی گرفتم. به خدایم سپارمست تا همیشه زنده باشی».

خدای من! این نامه ای است که پدر با دستان مهربانش برای من نوشته است؟! باور کردنی نبود...

زمان آمارگیری لغتی، برادرها را در گرمای پنجاه درجه که خورشید وسط آسمان بود، روی دوپامی نشاندند و آن ها را با ضربۀ های کابل می شمرند. ضربۀ ها با شدت هر چه تمام تر بر بدن های استخوانی شان فرو می آمد. این نایش مرکبار که هفته ای سه بار به مدت یک ساعت به طول می انجامید، به پنج نوبت در هفته، تبدیل شده بود.

و خدایانی که در این نزدیکی است / لای این شب بویا، پای آن کج بلند...

احمد رمضان زاده

این بار، زیر نعل برادران مجروح و معلول را گرفته، آن را بهم بیرون می کشیدند و چند نفر دیگر از اوسرای سانخورده و قد خمیده هم در جمع آن مانسته بودند. فرمانده اردوگاه در حالی که چندین سرباز کابل به دست، دور او را گرفته بودند و یک تنک بر که بر آن عبارت «لحن علی الصدام» نوشته شده بود، همراه با نخ و ناسراهایی که همیشه ورد زبانش بود، به بچه نشان می داد.

پیدا بود که این برکه ساختگی، بهانه ای برای اذیت و آزار بچه هاست. بعضی از مجروحین و پیرمردان خود را کاملاً آماه شلاق کرده بودند و در هوای داغ اردوگاه «اللاتبار» کلاه و لباس گرم پوشیده بودند اما آن ها با وقاحت همه کلاه و لباس ها را از نشان بیرون کشیدند. هر خطبه تعداد سرباز ها اضافه می شد. فرمانده اردوگاه کفکش را جلوه دادن برادرمی برد که آن را بادندان نگه دارند تا نتوانند ناله کنند. اگر کسی در صحن شلاق خوردن، فریادی زد، ضربه شدت بیشتری می گرفت.

خدا را به مقدسات عالم قسم می دادیم، همان طور که آتش را بر حضرت ابراهیم (ع) سرد کرد، شدت این ضربه ها را بگیرد و این عذاب را بر آنان آسان سازد. در یکی از روز ها که ما موران صلیب سرخ آمده بودند، نامه و عکسی از پدرم برایم آوردند که وقتی به آن نگاه می کردم، در محاسن نشانی از خودم می یافتم.

تمام توش و توان مادر دوران اسارت، ضربان قلب و سوزی چشم ما، به خطوط و سطور این کاغذ ها و کلمات نوشته بایسته بود. با کلمات این نامه ها راه می رفتم و حرف می زدیم و می خوابیدیم و زندگی می کردیم. کلمات، آن قدر قدرت داشتند که هم جان می دادند و هم جان می گرفتند. کلمات هم، صدا و هم نگاه داشتند و می توانستند ما را آرام یا ملامت کنند و آن جا بود که معجزه کلمه را دریافتیم و فهمیدیم چرا معجزه پیامبر کلمه و کتاب بود. دریافتیم خمیرمایه آدمی، کلمه است. فقط افسوس که اجازه نداشتیم پیش از شش خط یا بیست و چند کلمه بنویسیم. اما من بی ملاحظه، کاغذ را سیاه می کردم و می دانستم این کلمات در جان مادر و پدر و برادر و خواهرانم ریخته می شود و آن ها با این کلمات زندگی می کنند؛ پس هر چه بیشتر، بهتر. حذر سرگرم این کلمات می شدیم؛ سهم ما دو بر که کاغذ بود و باید در همان دو کاغذ همه چیز را برای همه می نوشتیم.

چگونه می توانم از روز هایی بگذرم که هر خط اش یک مرک بود و هر شب بر جثه خودم شیون می کردم و صبح می دیدم، زنده ام و دوباره باید خود را آماه مرک کنم!

اگر چه این رنج، مرا ساخته و گداخته کرده است. اصلاً حاضر نیستم، یک قدم از خودم عقب نشینی کنم؛ حتی اگر دشمن از حاکم عقب نشینی کرده باشد.

و خدایی که در این نزدیکی است / لای این شب بویا، پای آن کج بلند...

احمد رمضان زاده

به خودم قول دادم، هیچ وقت در درونج خود و خط های انتظار طاقت فرسای خانواده بزرگ اسیران در کشیده ران فراموش نکنم. اگر فراموش کنیم و دچار غفلت شویم

؛ دوباره هم گزیده می شویم. تاریخ کشورمان سرشار از خاطراتی است که یک نسل به فراموشی سپرده و تادان آن فراموشی را نسل دیگری پرداخته است.

یاد یک نامه تاریخی اقدام که در آن، یکی از سرداران و دلاوران وطن، نوشته بود: «هر کس بدون اجازه از بام میهن مابگذرد، باید پایش را به تریتم شدگان

نسل ماباج دهد».

از این که توانسته بودم بارنج چهار ساله اسارت، یک پر کرکس را بکنم، خوشحالم.

من زنده ام، معصومه آباد

درک و دریافت:

(۱) به اعتقاد شما چگونه می توان از ایثارگری آزادگان، جانبازان و شهیدان تجلیل کرد؟

باتکریم و بزرگداشت آنان

(۲) ثبت خاطرات دوره جنگ، چه نقشی در حفظ ارزش های انقلاب اسلامی داشته است؟ این میراث گرانبار را برای آیندگان به یادگار خواهد

گذشت تا کرد و غبار فراموشی بر روی آن ها نشیند و از یاد ما رود

ادبیات حماسی

در این فصل، دو درس را از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی «و شعر» دلیران و مردان ایران زمین» را خواهیم خواند. وقتی این متن را می‌خوانیم، حس و حال، شور و هیجان و روحیه پهلوانی در برابر انگیخته می‌شود و نسبت به میهن و دفاع از آن، وظیفه‌ای آمیخته با غرور ملی و سربلندی احساس می‌کنیم. به این گونه آثار «متون حماسی» می‌گویند.

حماسه، به معنای «دلالت و شجاعت» است و در اصطلاح ادبی، روایتی داستانی از تاریخ تخیلی یک ملت است که با قهرمانی‌ها، جنگاوری‌ها و رخداد های خلاف عادت و سگفت (خارق العاده) در می‌آمیزد.

حماسه مربوط به دورانی کهن است که قبایل و تیره‌های گوناگون متحد شده و اندک اندک تشکیل ملتی داده‌اند؛ به همین سبب، حماسه‌های ملی، بیان‌کننده آرمان‌های آن ملت است و مجاهدات آن ملت را در راه سربلندی و استقلال برای نسل‌های بعدی روایت می‌کند. در حماسه؛ تاریخ و اساطیر، خیال و حقیقت به هم آمیخته می‌شود و شاعر، مورخ ملت به شمار می‌آید. بنابراین، هر حماسه چند ویژگی دارد: داستانی، قهرمانی، ملی و خرق عادت.